

ورانسکی تعظیم غرائی کرد و یک صندلی برای او جلو برد .
 آنا در پاسخ او فقط سر خم کرد ، اندکی سرخ شد و چهره درهم کشید . اما
 بی درنگ ضمن سرتکان دادن سریع برای دوستان و فتردن دستنهایی که به
 طرفش دراز می شد ، میزبان خود را مخاطب قرار داد :

— "الساعه بیش کنتس لیدیا بودم . می خواستم زودتر بیایم ، اما نمی توانستم
 فرار کنم . سرجان *Sir John* آنجا بود . عجب مرد جالب توجهی است ."
 — "آه ، همان مبلغ مذهبی؟"

— "بله . خیلی جالب بود — راجع به هندوستان برایمان صحبت می کرد."
 گفتگوها ، که با ورود آنا قطع شده بود ، دوباره جان گرفت ، مانند شعله
 چراغی که فتیله اش را بالا بکشند .

— "سرجان؟ آه ، بله ، سرجان . او را دیده ام . قشنگ حرف می زند . دختر
 ولاسی یف *Vlassiev* دین و دلباخته اوست ."
 — "راست می گویند که دختر کوچک ولاسی یف می خواهد با نایف
 عروسی کند؟"

— "بله ، می گویند ، کار دیگر تمام شده است ."
 — "تعجب می کنم از پدر و مادرش . می گویند این ازدواج از روی عشق و
 عاشقی بوده ."

همسر سفیر گفت : "ازدواج عاشقانه؟ افکار شما مال عهد بوق است! * این
 روزها چه کسی از عشق حرف می زند؟"
 ورانسکی گفت : "چکارش می شود کرد؟ این رسم کهنه احمقانه هنوز باب
 است ."

— "بدا به حال کسانی که از این رسم پیروی می کنند! تنها ازدواجهای
 سعادت مندانه ای که من می شناسم *Mariage de Convenance* * است ."

* در اصل : پیش از توفان نوح . م

**

ورانسکی گفت: "بله، اما خیلی از این خوشبختی‌ها *Mariage de Convenances* نابود می‌شود، فقط به علت اینکه همان شور و سودائی که مورد اعتناء قرار نگرفته، بعداً خودش را نشان می‌دهد!"
 — "ولی منظور ما از *Mariage de Convenance* ازدواجی است که طرفین آردهاشان را بیخته و غربالشان را آویخته باشند. * عشق مثل مگس است. باید به آن مبتلا شد تا مصونیت پیدا کرد."
 — "پس باید برای مصونیت درمقابل عشق راهی پیدا کنند، مثل مایه‌کوبی ضد آبله."^۱

شاهزاده خانم میاگی گفت: "من در دورهٔ جوانی عاشق یک شماس شدم و خیال نمی‌کنم هیچ فایده‌ای کرده باشد."
 شاهزاده خانم بتسی گفت: "نه، از شوخی گذشته، من معتقدم که شخص پیش از اینکه بداند عشق حقیقتاً یعنی چه، اول باید به دام بیافتد و بعد خود را خلاص کند."^۲

همسر سفیر مودیانه پرسید: "حتی بعد از ازدواج؟"
 وابسته یک ضرب‌المثل انگلیسی نقل کرد: "ماهی را هر وقت از آب بگیرند، تازه است."^۳

بتسی به میان کلام دوید: "دقیقاً، آدم باید زمین بخورد و بعد بلند شود." و از آنا که با لبخندی خفیف اما مصمانه به این گفتگو گوش می‌داد، سؤال کرد: "تو چه عقیده‌ای داری؟"^۴

آنا، ضمن بازی با دستکشهایش که از دست درآورده بود، جواب داد: "من فکر می‌کنم، من فکر می‌کنم... که اگر به تعداد سرها، انواع افکار موجود باشد، پس به تعداد دلها هم انواع عشقها وجود دارد."^۵

ورانسکی به آنا خیره شده و منتظر شنیدن نظر او بود و چنان آهی کشید

* در اصل: خود و سرشان را کاشته باشند. م

** در اصل: برای جبران مافات هرگز دیر نیست. م

که گفתי با این کلمات خطری از او گذشته است . آنا غفلتاً وی را مخاطب ساخت .
 - "همین حالا نامه‌ای از مسکو داشتم ، می‌گویند کیتی شچرباتسکی واقعاً
 مریض است ."

ورانسکی چهره درهم کشید : "حقیقتاً؟"

آنا با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد .

- "ظاهراً شما به این موضوع علاقه‌ای ندارید؟"

- "برعکس ، خیلی علاقمندم ، اگر مطلع شدن من اشکالی ندارد ، دقیقاً

چه نوشته‌اند؟"

آنا برخاست ، نزد بتسی رفت ، پشت صندلی او ایستاد و گفت : "ممکن است

یک فنجان چای بخورم؟"

وقتی که بتسی چای می‌ریخت ، ورانسکی به آنا نزدیک شد و دوباره پرسید :

- "چه چیزی نوشته‌اند؟"

آنا بدون آنکه جواب او را بدهد ، گفت : "من اغلب فکر می‌کنم که مردها

معنی شرف را نمی‌فهمند ، اگرچه همیشه از آن دم می‌زنند . " و افزود : "مدتها

بود که می‌خواستم این را به شما بگویم . " آنگاه ، چند قدم به طرف یک میز

کوچک که چند آلبوم روی آن بود ، برداشت و آنجا نشست .

ورانسکی فنجان چای را به او داد و گفت : "من به طور کامل با شما هم عقیده

نیستم ."

آنا به نیمکتی که در کنارش قرار داشت ، نظری افکند و ورانسکی فوراً آنجا

نشست .

زن بدون نگاه کردن به او گفت : "بله ، مدتها بود که می‌خواستم به شما

بگویم . شما خیلی بد کردید ، حقیقتاً خیلی بد ."

- "خیال می‌کنید که من نمی‌دانم عمل بدی کرده‌ام ؟ اما مسبب این عمل

چه کسی بوده؟"

زن نگاهی جدی به او افکند و پرسید : "چرا این حرف را به من می‌گوئید؟"

مرد ، چشم در چشم او دوخت و بدون آنکه دیدگانش را به زیر افکند ،

گستاخانه و بشاش گفت: "خودتان علتش را می دانید." "اما
آنا گیج و متحیر، گفت: "این فقط نشان می دهد که شما دل ندارید." اما
چشمانش می گفتند که می داند او دلی در سینه دارد، و به همین سبب از وی
بیم داشت.

— "چیزی که شما به آن اشاره کردید، یک اشتباه بود، نه عشق." "آنا
به خود تکانی داد و گفت: "یادتان باشد که من شما را از ذکر این کلمه،
کلمه 'نفرت انگیز منع کرده ام.' اما بی درنگ حس کرد که با ادای همین واژه،
"منع" حق تملک خود را بر او تصدیق و بنابراین وی را به سخن گفتن از عشق،
تشویق کرده است. آنا قاطعانه چشم در چشم ورنسکی دوخت، رخسارش از
آتشی سوزان می سوخت. "من امشب عمداً به اینجا آمدم، می دانستم که شما
را خواهم دید. آمدم بگویم که باید دست بردارید. من قبلاً هرگز جلو کسی
رنگ به رنگ نمی شدم، اما شما کاری می کنید که من احساس می کنم گویا مرتکب
گناهی شده ام."

مرد به او نگریست و از دیدن زیبایی معنوی تازه‌ای در چهره او یکه خورد
و ساده و جدی پرسید: "می خواهید چکار کنم؟" "آنا گفت: "از شما می خواهم به مسکو بروید و از کیتی طلب بخشایش کنید."
و چشمانش برق زد.

مرد جواب داد: "شما چنین چیزی نمی خواهید." می دانست که زن خود
را مجبور به گفتن این مطلب می کند، اما خواست قلبی اش این نیست.
آنا به نجوا گفت: "اگر به قول خودتان دوستم دارید، پس کاری کنید که
من خیالم آسوده باشد."
چهره مرد شکفت.

— "مگر نمی دانید که وجود شما یعنی زندگی من؟ اما من آرامش ندارم و به
شما نمی توانم بدهم. بله، تمام وجود من، عشق من... من نمی توانم به شما
و خودم جداگانه فکر کنم. از نظر من، شما و من یکی هستیم و هیچ آرامشی در
آینده نمی بینم، چه برای خودم و چه برای شما. من امکان یأس و حرمان

می بینم ، اما خوشبختی ، کدام خوشبختی ! . . . آیا ممکن است هیچ احتمال این سعادت وجود نداشته باشد؟" و رانسکی این سخنان را زیر لب زمزمه می کرد ، اما او می شنید .

آنا با تمامی فوای دماغی اس کوسید آنچه باید گفته شود ، بگوید . اما چشمانش ، سرشار از عشق سحر کفت و زبانش پاسخی نداد .

مرد ، با شور و خنده پیش خود می گفت : "بالاخره ، درس وفی که مایوس می سدم و به نظر می رسد که هیچ حاصلی بخواهد داشت - درس شد! دو سیم دارد! اعتراف می کند!"

لیان زن گفت: "بس این کار را برایم انجام بده - دیگر هرگز این حرفها را تکرار نکن ، بیا با دوسان خوب بگذر باشم" ، اما چشمانش چیزی بکسره متفاوت می گفت .

- "ما هرگز دوست بخواهیم بود ، خودت می دانی ، ولی خوشبخت ترین یا بدبخت ترین آدمهای روی زمین خواهیم شد - این دیگر به دست شماست ."

آنا خواست حرفی بزند ، اما و رانسکی کلامش را قطع کرد :

- "من فقط یک خواهش دارم : تقاضا دارم مثل حالا حق امید به سوختن و ساختن داشته باشم . اما حتی اگر این هم میسر نباشد ، به من فرمان بدهید یا ناپدید شوم ، و من ناپدید خواهم شد . اگر حضور من برای شما نامطبوع باشد ، دیگر مرا نخواهید دید ."

- "من نمی خواهم شما را برانم ."

و رانسکی با صدائی لرزان گفت : "پس چیزی را عوض نکنید . همه چیز را به همین حال بگذارید . شوهرتان آمد ."

به راسی ، درست در همان لحظه کاره نسن با کامهای آرام ناشیانه اش وارد شد . به همسر خود و و رانسکی نظری افکند ، نزد میزبانان رفت ، با یک فنجان چای بسب و با صدای مخصوص به خودش ، که همیشه بلند بود ، به شیوه تمسخرآمزش ، چنانکه کوئی کسی را دسب می اندازد ، شروع به صحبت کرد . تمام حاضران را از نظر گذراند و گفت : "امسب مجلس شما بهشت برین است ،

پر از پیری و حورالعین است!"

اما شاهزاده خانم بتسی تاب تحمل لحن او را نداشت - لحنی که به انگلیسی آن را "ریشخندآمیز" می خوانند، بنابراین، همانند میزبانی آزموده، فوراً او را به بحثی جدی درباره خدمت سربازی وظیفه کشاید. کاره نین بلافاصله از این موضوع به هیجان آمد و در برابر حمله های بتسی، با جدیت به دفاع از فرمان جدید امپراتوری پرداخت.

ورانسکی و آنا هنوز پشت میز کوچک نشسته بودند.

بانوئی ضمن نگاهی پرمعنی به آنا، ورانسکی و شوهر آنا، زیر لب گفت:
"دیگر گندش را بالا آورده اند."

دوست آنا جواب داد: "مگر به تو نگفته بودم؟"

نه تنها آن دو خانم، بلکه تقریباً همگان در تالار پذیرائی، حتی شاهزاده خانم میاگی و خود بتسی چند بار به این دو تن که از حلقه عموم کناره گرفته بودند، نگاه می کردند، چنانکه گفتی کار این زن و مرد، امری تشویش آور است. کاره نین تنها کسی بود که حتی یکبار به آن سمت نظر نیانداخت و از بحث جالب توجهی که به آن مشغول بود، منحرف نشد.

بتسی با توجه به تأثیر نامطلوب این وضع بر همه، کسی را به جای خود نشانده تا به حرفهای کاره نین گوش کند و خود نزد آنا رفت و گفت:

"من همیشه از فصاحت و دقت بیان شوهرت متحیر می شوم. وقتی که صحبت می کند من متعالی ترین افکار را درک می کنم."

آنا با خنده ای روشن از شادی، بدون آنکه حتی یک کلمه از گفته بتسی را دریابد، جواب داد: "آه، بله!" و به طرف میز بزرگ رفت و به گفتگوی همگانی پیوست.

کاره نین پس از نیم ساعت، نزد همسرش رفت و پیشنهاد کرد که به اتفاق، به خانه بازگردند، اما آنا، بدون نگاه کردن به او پاسخ داد که برای شام می ماند. کاره نین به حاضران تعظیمی کرد و رفت.

سورچی تاتار چاق و پیر کاره نین ها، در کت چرمی براقش، به زحمت اسب

خاکستری را که از سرما بی‌تاب شده بود و به طرف رواق عقب عقب می‌رفت ، نگهداشته بود . مستخدمی در کالسکه را گرفته و در انتظار بود . دربان ، دروازهٔ بزرگ خانه را باز نگهداشته بود . آنا با انگشتان چابک ظریفش نوار آستین خود را که به قلاب پالتو پوستش گیر کرده بود ، آزاد می‌کرد و با سر خمیده به حالت جذب به زمزمه‌های ورنسکی ، گوش می‌داد .

ورنسکی می‌گفت : " شما به من هیچ قولی ندادید ، بیائید فرض کنیم که من چیزی نمی‌خواهم ، اما می‌دانید آنچه که می‌خواهم ، دوستی نیست . در زندگی برای من فقط یک شادی وجود دارد ، همان کلمه‌ای که آنهمه مورد نفرت شماست . . . بله ، عشق ! . . . "

آنا ، آهسته با خود تکرار کرد : "عشق" و دفعهٔ ، ضمن باز کردن نوار ، افزود : "از این کلمه متنفرم ، چون برایم مفهوم زیادی دارد ، خیلی بیش از آنچه شما درک می‌کنید . " و به صورت او نگریست : "خدا حافظ . "

با ورنسکی دست داد و با گامهای نرم از کنار دربان گذشت و در کالسکه پنهان شد . نگاه و لمس کردن دست آنا ، آتش به جان او افکنده بود . انگشتان خود را که دست آنا را لمس کرده بود ، بوسید و به خانهٔ خود رفت ، شادمان از اینکه امشب به تحقق رویاهای دوماه گذشته‌اش نزدیک‌تر شده است .



کاره‌نین در نشستن همسر خود با ورنسکی پشت میزی جداگانه و صحبت صمیمانه با او ، حالت خاص یا ناپسندی ندیده بود ، اما چون دریافت که بقیهٔ حضار این وضع را غیرعادی و نامطبوع تلقی می‌کنند ، به همین دلیل در نظر وی نیز ناگوار آمد و برآن شد که در این خصوص با همسرش گفتگو کند .

وقتی که به خانه رسید ، به عادت مألوف ، به اتاق کار خود رفت ، در صندلی راحتی‌اش نشست و کتابی دربارهٔ قلمرو پاپ را در صفحه‌های که با

چاقوی کاغذبر علامت گذاشته بود ، باز کرد . به عادت همیشگی ، نا ساعت یک بعد از نیمه شب خواند و تازه در این هنگام ، گفتی برای بیرون راندن فکری از دهن ، پیشانی اش را مالید و سرش را چرخاند . در ساعت معمول برخاست و نظافت شبانه اش را انجام داد . آنا هنوز برنگشته بود . کاره نین ، کتاب زیر بغل به اشکوب بالا رفت ، اما امشب به جای افکار و محاسبات عادی پیرامون وظایف رسمی ، ذهنش از فکر همسر و اندیشه های ناخوش درباره او پر بود . به عکس عادت ، به بستر نرفت ، بلکه دست در پس پشت افکنده ، در اتاقها قدم می زد . حس می کرد تا وقتی وضع جدید را بررسی نکند ، نمی تواند به بستر رود .

زمانی که کاره نین تصمیم به صحبت با همسرش می گرفت ، این کار به نظرش بسیار آسان و ساده می آمد ، اما اکنون ، که شروع به ارزیابی وضع جدید کرده بود ، پیچیده و دشوار می نمود .

کاره نین حسود نبود . به عقیده وی ، حسادت ، اهانت به همسر است و مرد باید به زنش اعتماد داشته باشد . آری باید اعتماد داشته باشد . به عبارت دیگر ، اطمینانی کامل و راسخ به اینکه زن جوانش همیشه دوستش خواهد داشت . هرگز این دغدغه و اضطراب را نیازموده بود ، زیرا به آنا اعتماد داشت و با خود می گفت که در این اعتماد محو است . لیکن ، اکنون ، گرچه اعتقادش به اینکه حسادت احساسی شرم آور است ، و آدمی باید اعتماد داشته باشد ، درهم شکسته بود ، در رویارویی با این وضع غیرمنطقی و غیرعقلانی نمی دانست چه باید کرد . کاره نین با زندگی روبه رو شده بود . با این امکان که زنت مردی دیگر را دوست بدارد . و این امر در نظرش بسیار ناخردانه و غیرقابل تصور می نمود ، زیرا واقعیت زندگی همین بود . او در تمامی طول حیاتش ، در عرصه های رسمی زیسته و کار کرده بود و اکنون می بایست با پژواک زندگی روبارو شود .

اکنون احساس مردی را داشت که به آرامی از بلی بر فراز پرتگاهی می گذرد و ناگهان پی می برد که ممکن است پل فرو ریزد و ورطه ای در زیر دهان بگساید .

این ورطه زندگی واقعی بود و پل ، همان حیات ساختگی که کاره‌نین زیسته بود .
برای اولین بار امکان دل‌باختگی همسرش به کسی دیگر به خاطرش خطور کرد و
هراسان شد .

لباسش را درنباورد و با گامهای منظم از روی کفپوش چوبی صدا دار اتاق
ناهارخوری که فقط با یک چراغ روشن بود ، از روی قالی اتاق تاریک پذیرائی
که با چراغی منحصر به فرد بالای تصویر بزرگ نازده نقاشی شده خود او ،
آویختند بر فراز سمک ، روس بود ، نا امان نسیم آنا قدم می‌زد . که در آنجا
دو شمع روشن ، به مصویر بدر و مادر و دوستان زن او و اشیاء کوچک تزئینی
روی میز تحریر وی ، که آنچه برای کاردسین آنا بود ، بر سو می‌افکند . و آنگاه
از اتاق آنان به اتاق خواب مسرکسان می‌رفت و دوباره از همین راه برمی‌گشت .
در هر بازگشت ، خاصه روی کفپوش چوبی اتاق پذیرائی ، می‌ایستاد و با خود
می‌گفت : "بله ، این مسأله باید حل و تمام بشود . من باید صراحتاً افکارم را
به او بگویم . " و باز برمی‌گشت و در اتاق پذیرائی از خود می‌پرسید : "اما چه
بگویم - کدام افکار؟" و پاسخی نمی‌یافت و پیش از مراجعت به اتاق آنا می‌گفت :
"مگر چه اتفاقی افتاده؟ هیچ . آنا مدت درازی با آن مرد حرف زد . خوب ،
این کارچه عیبی دارد؟ مگر در این جامعه حرف زدن یک زن با مرد دیگر
عیرعادی است؟" و موقعی که به اتاق او می‌رسید ، به خود می‌گفت : "به علاوه ،
حسادت یعنی تحقیر خود من و او . " اما این استدلال ، که همیشه در نظرش
آنهمه معنی بود ، اکنون نه اعتباری داشت و نه معنایی . از پشت در اتاق
خواب برمی‌گشت و همینکه به اتاق پذیرائی تاریک قدم می‌نهاد ، صدائی زمزمه
می‌کرد که چنین نیست و اگر دیگران موجه شده‌اند ، پیدا است که چیز قابل توجهی
وجود دارد . و باز در اتاق ناهارخوری تکرار می‌کرد : "بله ، باید تصمیم بگیرم
و به این وضع خاتمه دهم . . . " و دوباره چون به اتاق پذیرائی بازمی‌گشت ،
از خود می‌پرسید : "چه تصمیمی؟" و مجدداً ، "چه اتفاقی افتاده؟" و جواب ،
"هیچ . " و به یاد می‌آورد که حسادت احساسی است که به همسراهانت می‌کند ؛
اما در اتاق ناهارخوری ، بار دیگر مفاعله می‌شد که اتفاقی حادث شده است .

اندیشه‌هایش ، مانند بدنش دوری کامل می‌زد ، بدون آنکه به چیزی تازه برسد. متوجه این حال شد ، پیشانی خود را مالید و در اتاق خصوصی آنا نشست . در اینجا ، هنگامی که به میز آنا ، به دسته سبز مرمری جوهر خشک‌کن او و نامه‌ای ناتمام روی میز نگاه کرد ، افکارش دفعتاً دچار دگرگونی شد . شروع به تفکر درباره آنا و اندیشه‌های او کرد . برای نخستین بار به راستی زندگی خصوصی ، اندیشه‌ها و آرزوهای او را پیش خود مجسم کرد ، و این تصور که او می‌تواند و باید برای خود زندگی جداگانه‌ای داشته باشد ، به نظرش چنان مهیب آمد که با شتاب آن را از خود راند . این همان ورطه‌ای بود که وی از نگرستن به درون آن هراس داشت . اندیشیدن به نحوه زندگی دیگری و احساس آن ، تفکری بیگانه با کاره‌نین بود . او چنین تفکری را خیال‌پردازی مضر و خطرناکی می‌شمرد .

با خود گفت : " و حالا بدتر از همه اینکه ، درست وقتی که کارم نزدیک به انجام است (او طرحی داشت که می‌خواست در همین ایام آن را عملی کند) ، وقتی که به آسودگی خیال و نیروهایم احتیاج دارم ، باید این دلهره ابلهانه به سراغم بیاید . اما چکار باید کرد ؟ من آدمی نیستم که در مقابل اضطراب و گرفتاری تسلیم شوم و شهامت مقابله نداشته باشم . "

سرانجام از اینکه مقوله‌ای اصولی نیافته است که با وضع جدید تناسب دارد ، احساس آسودگی کرد و با خود گفت : " مسأله احساسات و این جور چیزها ، به وجدان خودش مربوط است و من نمی‌توانم با آن کاری داشته باشم . وظیفه من روشن است . من به عنوان رئیس خانواده و به عنوان کسی که مسئولیتی دارد ، موظفم او را هدایت کنم ، هشدار بدهم ، حتی از اقتدارم استفاده کنم . من باید صراحتاً با او حرف بزنم . "

در مغز کاره‌نین ، آنچه می‌باید به همسرش بگوید ، شکل می‌گرفت . همچنان که خوب می‌اندیشید از صرف وقت و فکر خود در چنین امور خانگی افسوس می‌خورد ، اما ، به رغم این افسوس ، قالب و نتیجه ، گفتاری که در پیش داشت ، با چنان وضوح و دقتی در سرش شکل می‌گرفت که گفتمانی یک گزارش‌وزارتی است .

"من باید بکته‌های زیر را کاملاً روشن کنم : اولاً ، نشان دادن اهمیت افکار و عقاید مردم ، ثانیاً ، تشریح مفهوم مذهبی ازدواج ، ثالثاً ، در صورت لزوم ، یادآوری بدیخی احتمالی که ممکن است دامنگیر پسرمان بشود ؛ رابعاً ، اشاره به بدبخت شدن خود او . " آنگاه انگشتها را درهم قفل کرد ، به طرزی که کف دستها رو به پائین قرار گرفت ، آنها را کشید و مفصل‌ها را به صدا درآورد .

این عادت مضموم قفل کردن دستها و به صدا درآوردن آنها - همیشه به او تسکین می‌داد و تعادل روحی‌اش را که در این موقع سخت به آن نیاز داشت ، بازمی‌گرداند . صدای کالسکهای که به طرف درمی‌آمد ، به گوش رسید و کاره‌نین در وسط اتاق بی‌جنبش ایستاد .

صدای پای زنی را شنید که از بندها بالا می‌آمد . کاره‌نین آماده برای موعظه‌ی خود ایستاد ، انگشتان درهم افکنده‌اش را کنار داد ، نمی‌دانست که باز هم توتق خواهد کرد یا نه . یکی از بندها به صدا درآمد .

صدای گامهای سبک‌آنا روی پله‌ها به کاره‌نین می‌گفت که نزدیک شده‌است ، او که از خطابه‌ی خود خوشنود بود ، از مباحثه‌ای که در پیش داشت ، احساس هراس می‌کرد .

۹

آنا که با شرابه‌های باشلق خود بازی می‌کرد ، با سری فروافکنده ، به خانه وارد شد . رخسارش از شعله‌های گرم برافروخته بود ، اما این شعله شادی‌آفرین نبود - شعله‌ی مهیب آتشی در شبی تاریک بود . آنا با دیدن شوهرش ، چنانکه گفنی از خواب بیدار شده باشد ، لبخند زد .

باشلق را پرتاب کرد و گفت : "نخوابیده‌ای ؟ عجب ! " و بدون توقف به اتاق تعویض لباس رفت و از پشت در صدا زد : "دیر وقت است ، آلکسی آلکساندروویچ ."

— "آنا، باید با تو حرف بزنم."

آنا حیرت زده پرسید: "با من؟" و از پشت در بیرون آمده و به او نگاه کرد.
— "بله."

زن نشست و پرسید: "موضوع چیست؟ راجع به چه مطلبی؟ باشد، اگر لازم است، صحبت می‌کنیم، اما بهتر است برویم، بخوابیم."

آنا اولین کلماتی را که به ذهنش می‌رسید، بر زبان می‌آورد و از استعداد دروغگوئی خود در شگفت بود. طنین کلماتش چقدر ساده و طبیعی می‌نمود و خودش چقدر خواب‌آلود! خود را پیچیده در زرهی رخنه‌ناپذیر از دروغ حس کرد. احساس می‌کرد که قدرتی نامرئی به کمکش آمده است و از او حمایت می‌کند.

— "آنا، من باید تو را مواظب خودت کنم."

— "مواظب خودم؟ در چه موردی؟"

چنان معصومانه و مسرور به مرد نگاه می‌کرد که اگر کسی او را به خوبی شوهرش نمی‌شناخت، نمی‌توانست چه در لحن و چه در مفهوم کلماتش هیچ حالت غیرطبیعی بیابد. اما برای کاره‌نین، که او را می‌شناخت، و می‌دانست وقتی خود پنج دقیقه دیرتر به بستر رود، همسرش به او تذکر می‌دهد و دلیلش را می‌پرسد... و می‌دانست که این زن بی‌درنگ شادی‌ها، لذتها و غمهای خود را برای او می‌گوید... آری برای او، فریب‌کاری کنونی زن در عدم توجه به وضع روحی شوهر یا نگفتن کلمه‌ای راجع به خود، معانی فراوان داشت. می‌دید اعماق روح این زن که قبلاً همیشه بر او آشکار بود، حال به رویش بسته است. از این گشته، از لحن صدای آنا درک می‌کرد که حتی ناراحت نشده است، بلکه در عیان و به صراحت می‌گوید: "بله، قلب من بسته است، و در آینده هم چنین خواهد بود." احساس مردی را داشت که به خانه بازگردد و در خانه را به روی خود بسته ببیند. با خود اندیشید: "اما شاید هنوز کلید پیدا شود." و سپس با صدائی آرام گفت: "می‌خواهم به تو هشدار بدهم که ممکن است به علت بی‌فکری و بی‌اعتنائی باعث بدنامی خودت در اجتماع بنوی، گفتگوی

خیلی خودمانی تو امشب با کنت و رانسکی (این اسم را محکم و با تأکیدی عمدی بر زبان آورد) جلب توجه می‌کرد .

کاره‌نین ضمن سخن گفتن به چشمان خندان زنش ، که اکنون به دلیل رخنه‌ناپذیری ، وی را مضطرب می‌داشت ، نگاه و بیهودگی و بی‌اثری گفته‌خود را احساس می‌کرد .

آنا ، که گفتی به هیچ‌وجه منظور او را نمی‌فهمد و فقط آخرین قسمت گفته‌ او را درک کرده است ، پاسخ داد : " تو همیشه همین‌طوری ، اول نمی‌خواهی مرا کسل و ملول ببینی ، بعد میل نداری که من خوش باشم . من امشب کسل نبودم . این باعث رنجش تو می‌شود ؟ "

کاره‌نین انگشتهایش را درهم افکند تا آنها را به صدا درآورد .

آنا گفت : " آه ، لطفاً این کار را نکن ! من خیلی بدم می‌آید ! "

کاره‌نین ضمن سعی برای تسلط بر خود و جلوگیری از حرکت انگشتانش به

ملاصحت گفت : " آنا ، این توئی ؟ "

زن با لحنی حاکی از تعجبی مضحک و صادقانه پرسید : " آخر موضوع چیست ؟

از من چه می‌خواهی ؟ "

کاره‌نین لحظه‌ای ساکت شد و دست بر پیشانی و چشمان خود کشید .

می‌دید ، به جای کاری که قصد انجامش را داشت ، و هشدار دادن به همسرش

در مورد ارتکاب اشتباه در حضور دیگران ، خود ناخواسته از لحاظ موضوعی که

به وجدان زنش مربوط می‌شد ، به هیجان می‌آید و با برخی از موانع مخیله‌

خود مبارزه می‌کند .

شوهر خونسرد و آرام ادامه داد : " این مطلبی است که می‌خواستم بگویم

و از تو بخواهم که به من گوش بدهی . خودت می‌دانی که من حسادت را به

چشم عاطفه‌ای خجالت‌آور و تحقیر کننده می‌بینم و هرگز به خود اجازه نخواهم

داد تحت تأثیر این احساس قرار بگیرم ، اما قید و بندهائی وجود دارد که

هیچ کس نمی‌تواند به آنها بی‌اعتنا باشد و رعایتشان نکند . من امشب چنین

چیزی ندیدم اما ، با توجه به تأثیری که روی همه حضار گذاشته بود ، تمامشان

متوجه شدند که و رویهم رفته رفتار و کردار پسندیده‌ای نداشتی .
 آنا شانهاش را بالا انداخت و گفت : " من واقعاً اصلاً نمی فهمم . " و با خود
 اندیشید : " خودش اهمیت نمی دهد ، اما دیگران متوجه شده اند و همین ناراحتش
 می کند . "

آنا افزود : " آلکسی الکساندرویچ ، حالت خوش نیست . " آنگاه برخاست و
 عزم رفتن کرد ، اما شوهرش جلو رفت ، گفتی می خواست مانع رفتن او شود .
 آنا هرگز چهره شوهرش را زشت تر و نامطبوع تر از این زمان ندیده بود .
 ایستاد و سرش را به عقب و به یک سمت متمایل کرد و با انگشتان چابکش به
 باز کردن سنجاچه‌های زلفانش پرداخت و آرام و طعنه آمیز گفت :
 - " خوب ، منتظر فرمایشهایتان هستم ! و راستش با علاقه هم گوش می کنم ،
 چون دلم می خواهد بدانم اصلاً قضیه از چه قرار است . "

خود در عجب بود که چگونه با اطمینان خاطری طبیعی و با کلماتی چنین
 سنجیده ، حرف می زند .

کاره نین به سخن درآمد : " من حق ندارم در جزئیات احساسهای تو دخالت
 کنم ، به علاوه این عمل را بی اثر و مضر می دانم . با کندوکاو در روح خود ممکن
 است باعث آفتابی شدن مسائلی شویم که تا به حال مورد توجه نبوده اند :
 احساسات تو امری است مربوط به وجدان تو ، اما من پیش خودم و پیش خدا
 مکلفم که وظایف را یادآوری کنم . فقط یک جنایت می تواند زنجیر این اتحاد
 را پاره کند و چنین جنایتی مجازات سنگینی خواهد داشت . "

آنا ، ضمن آنکه انگشتهایش را به سرعت برای درآوردن سنجاچه‌های باقی مانده ،
 لای موهایش می دواند ، به او گفت : " من اصلاً نمی فهمم تو چه می گوئی . و آه ،
 خدایا ، دارم برای خواب هلاک می شوم . "

شوهرش گفت : " آنا ، تو را به خدا این طور حرف نزن ! شاید من در اشتباهم ،
 اما باور کن ، هرچه می گویم همان قدر به خاطر خود من است که به خاطر تو .
 من شوهر توام ، دوستت دارم . "

یک آن صورت آنا پائین رفت و برق تصخر در چشمانش فرو مرد ، اما عبارت

(دوستت دارم) او را به عصیان آورد . با خود گفت : "دوست؟ مگر می‌تواند دوست داشته باشد؟ اگر نشینده بود که چنین چیزی وجود دارد ، هرگز این کلمه را به کار نمی‌برد . اصلاً نمی‌داند دوست داشتن یعنی چه ."
 زن گفت : "آلکسی الکساندروویچ ، حقیقتاً نمی‌فهمم ، توضیح بده چه فکری می‌کنی . . ."

— "اجازه بده تمامش کنم ، من دوستت دارم ، اما از خودم حرف نمی‌زنم . اصل مطلب توئی و پسرمان . تکرار می‌کنم ، کاملاً امکان دارد که حرفهای من از نظر تو بوج و بی‌جا باشد ، شاید این حرفها ناشی از اشتباه من باشد . در آن صورت ، من از تو معذرت می‌خواهم . اما اگر تو شخصاً حتی ذره‌ای از به‌مورد بودنش اطمینان داری ، آن وقت از تو خواهش می‌کنم تعقل کنی ، اگر قلبت تو را وادار می‌کند که به من بگوئی . . ."

کاره‌نین متوجه نبود که سخنانش بکلی با خطابه‌ای که آماده کرده بود ، تفاوت دارد .

آنا به تندگی گفت : "من حرفی ندارم که بگویم . " و در حالیکه به زحمت جلو لبخند خود را می‌گرفت ، اضافه کرد : "دیگر راستی راستی موقع خواب است ."
 کاره‌نین آه کشید و بدون آنکه دیگر چیزی بگوید ، به اتاق خواب رفت . هنگامی که آنا به اتاق آمد ، شوهرش به بستر رفته و لبان او به شدت برهم فشرده بود و چشمانش به آنا نمی‌نگریست . زن به بستر خود رفت و دراز کشید و هر لحظه منتظر بود که شوهرش مجدداً سر صحبت را باز کند . هم از حرف زدن او می‌ترسید و هم خواهان آن بود . اما کاره‌نین خاموش ماند . زن مدتی دراز بی‌حرکت منتظر شد و بعد فراموشش کرد . به مردی دیگر می‌اندیشید ، او را مجسم می‌کرد و دلش از هیجان و شوقی گناه‌آلود ، سرشار می‌شد . ناگهان صدای خرخری منظم و آرام شنید . لحظه‌ای چنان بود که گفتم این صدا کاره‌نین را هراساند و خاموش کرد ، سپس ، بعد از دوبار تنفس ، صدای خرخر از نو با نظمی آرام از سر گرفته شد .

زن با لبخند ، زمزمه کرد : "دیراست ، دیراست ، دیراست . " و مدتی دراز

بدون جنبش، با چشمهای کاملاً گشوده‌ای که خود گمان می‌برد پرتو آن را در تاریکی می‌بیند، دراز کشید.

۱۰

از آن شب برای کاره‌نین و همسرش زندگی تازه‌ای آغاز شد. حادثه‌ی خاصی روی نداد. آنا طبق معمول به محافل می‌رفت و به هرکجا که پا می‌نهاد، بتسی و ورنسکی را می‌دید. کاره‌نین می‌دانست اما کاری نمی‌توانست کرد. زنش در برابر همه‌ی تلاشهای او برای کشاندنش به بحث، با حیرتی معصومانه، دیواری رخنه‌ناپذیر می‌کشید. در اوضاع ظاهری زندگی‌شان تغییری صورت نپسید، اما روابط خودمانی آنان با یکدیگر بکلی عوض شده بود. کاره‌نین، که در مقابله با مسائل اداری، مردی آنهمه مقتدر بود، در اینجا خود را درمانده حس می‌کرد. خود را چون گاوی دست و پا بسنه می‌دید که هر لحظه منتظر فرود آمدن تیغهای است که بر فراز گردنش بالا برده‌اند. هر دفعه که به موضوع می‌اندیشید حس می‌کرد که باید یک بار دیگر بکوشد، حس می‌کرد که از طریق مهربانی، ملاطفت و ترغیب، هنوز امید نجات همسرش و سرعقل آوردن او وجود دارد، و هر روز تصمیم به گفتگو با وی می‌گرفت. اما هر مرتبه که سر صحبت را می‌گشود، حس می‌کرد همان روح خبیث و حيله‌گری که آنا را مسخر کرده، مانع او نیز می‌شود، و هرگز نه آنچه را در نظر داشت بیان می‌کرد و نه به لحنی حرف می‌زد که خود می‌خواست. ناخواسته لحن نمسخرآمیز معمولش را به خود می‌گرفت و بیان مطالبی که می‌بایست برای آنا گفته شود، با چنین لحنی، غیرممکن بود.

۱۱

آرزوئی که نزدیک به یک سال ورنسکی را افسون و تمامی آرزوهای پیشین او را محو کرده بود؛ آنچه برای آنا رویائی خوش، ناممکن، هراس‌آور، اما جادوکننده بود، به انجام رسیده بود. ورنسکی با رنگ پریده و چانه لرزان، مقابل آنا ایستاده بود و به تضرع از او می‌خواست آرام گیرد، و خود نمی‌دانست چگونه و چرا.

با صدائی مرتعش می‌گفت: "آنا! آنا! آنا، تو را به خدا! ..."

اما هرچه مرد بلندتر سخن می‌گفت، زن، سری را که روزی آنهمه پرغرور و شاد و اکنون شرمسار بود، بیشتر به زیر می‌افکند و روی نیمکت مجاله می‌شد و چنانچه مرد، او را نمی‌گرفت به روی قالی در غلتیده بود.

زن زاری کنان، دستها را بر سینه فشرد و گفت: "آه، خدایا، مرا ببخش!" خود را آنچنان گناه‌آلوده و آنچنان تبه‌کار می‌دانست که جز سرشکستگی و التماس بخشایش چیزی برایش نمانده بود، اما در دنیا جز همین مرد کسی را نداشت، و از همین‌رو حتی از او طلب عفو می‌کرد. زن با تماشای ورنسکی احساس پستی و حقارت می‌کرد و نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد و مرد احساس قاتلی را داشت که به کالبدی می‌نگرد که خود، آن را از زندگی تهی کرده باشد. کالبدی که او از حیات عاری کرده بود، عشق بود، نخستین مرحله عشق ایشان. در خاطره تاوانی که با این شرمساری سنگین پرداخته شده بود، احساسی هولناک و منقلب‌کننده وجود داشت. سرافکنندگی با تمامی عریانی‌اش، زن را درهم شکسته و مرد را آلوده بود. لیکن به‌رغم وحشت قاتل در برابر نعش قربانی، این جسد باید تکه‌تکه و پنهان شود و قاتل باید از حاصل این جنایت استفاده کند.

و از این‌رو، قاتل، خود را با خشم و هیجان براین جسد می‌افکند و آن را تکه پاره می‌کند، و بدین‌گونه بود که مرد، چهره و شانه‌های زن را در بوسه غرقه کرد. زن دست او را گرفت و از جا نجنبید، این دست را بلند کرد و

بوسید و گفت: "بله، این بوسه‌ها به قیمت سرشکستگی من خریداری شده! بله، این دست که همیشه به من تعلق خواهد داشت، مال همدست من است!"
 مرد دو زانو نشست و کوشید چهره او را ببیند، اما زن صورتش را پوشاند و حرف نزد و سرانجام، با تلاش و تقلا برخاست و مرد را از خود دور کرد. چشمانش به زیبایی همیشگی اما رقت‌آورتر از همیشه بود.
 آنا گفت: "همه چیز تمام شده، برای من غیر از تو چیزی نمانده. یادت باشد."

— "من هرگز نمی‌توانم چیزی را که زندگی من است، فراموش کنم. برای یک لحظه سعادت مثل این..."

آنا با انزجار و هراس گفت: "سعادت!" و هراس او بی‌اختیار به ورنسکی منتقل شد. "تو را به خدا حرفش را نزن — دیگه حرفش را نزن!"
 برخاست و به سرعت فاصله گرفت و با یاسی خون‌سردانه که برای مرد قابل ادراک نبود، تکرار کرد: "حرفش را نزن" و او را ترک گفت.
 آنا حس می‌کرد که در این لحظه نمی‌تواند شرمساری، هیجان و هراس خود را از گام نهادن به دنیای تازه‌اش بر زبان آورد، نمی‌خواست حرف بزند و از منزلت این احساس با کلماتی ناشایست بکاهد. اما بعدها، فردا و فرداهای پس از آن روز نیز، نه تنها برای بیان پیچیدگی احساسات خود لغاتی نمی‌یافت، بلکه حتی نمی‌توانست به افکاری دست یابد که منعکس‌کننده تمامی چیزهایی باشد که در روحش می‌گذشت.

آنا با خود گفت: "نه، فعلاً نمی‌توانم درباره‌اش فکر کنم، باشد تا وقتی که آرام بشوم."

اما آرامش برای تعمق و تأمل هرگز حاصل نمی‌شد. هر بار که به خود و بلائی که بر سرش آمده بود و کاری که باید انجام دهد، می‌اندیشید، دلهره بر او چیره می‌شد و این افکار را از خود می‌رانند. و با خود می‌گفت: "بماند تا بعد، باشد تا وقتی که آرام بشوم."

اما در خواب، وقتی که براندیشه‌های خود تسلط نداشت، موقعیتش با تمامی

عریانی زشت آن بر او آشکار می‌شد. یکی از این خوابها را تقریباً هر شب می‌دید. خواب می‌دید که همسر هر دو مرد است و هر دو او را غرقه، ناز و نوازش می‌کنند. آلکسی آلکساندروویچ می‌گرید، دست او را می‌بوسد و می‌گوید: "چقدر خوشبختیم!" آلکسی و رانسکی نیز حضور دارد و او هم شوهر دیگر آناست. و زن تعجب می‌کند که زمانی چنین امری به نظرش غیرممکن می‌آمد و با خنده برای آن دو شرح می‌دهد که این راه چقدر ساده‌تر است و اکنون آنها هردو، راضی و خوشحال‌اند. اما این رؤیا چون کابوسی بر او سنگینی می‌کرد و با وحشت از خواب می‌پرید.

۱۲

وقتی که لهوین تازه از مسکو برگشته بود و هنوز هربار از یادآوری خواری شکست در خواستگاری، سرخ و متشنج می‌شد، با خود می‌گفت: "موقعی که در درس فیزیک رد شدم و نتوانستم به کلاس بالاتر بروم، همچنین هنگامی که کارهای خواهرم را که به من سپرده بود، به امان خدا رها کردم، همین‌طور رنگ به رنگ می‌شدم و می‌لرزیدم، اما چه اتفاقی افتاد؟ حالا سالها می‌گذرد و هر وقت که یادم می‌آید، تعجب می‌کنم که چرا آنهمه غصه می‌خوردم. پس این غصه هم مثل همانهاست. زمان می‌گذرد و من غم این یکی را هم نخواهم خورد."

اما سه ماه گذشت و افکار ناراحت‌کننده او را ترک نگفت و به اندازه همان روزهای اول اندیشیدن به موضوع دردناک بود. نمی‌توانست آسوده باشد زیرا پس از آن رؤیای طولانی تشکیل خانواده و احساس آنهمه آمادگی برای این امر، هنوز مجرد و از تأهل، دورتر از همیشه بود. خود او نیز مانند اطرافیانش دردمندانه آگاه بود که برای مردی به سن و سال او مجرد ماندن زیبنده نیست. به یاد می‌آورد که چگونه پیش از عزیمت به مسکو، به نیکلای، گاوچران خود،

روستائی ساده‌ای که لهوین صحبت با او را خوش می‌داشت، گفته بود: "خوب، نیکلای من قصد ازدواج دارم"، و چگونه نیکلای فوراً پاسخ داده بود: "موقعش رسیده، کنستانتین دمیتریچ". "اما حال، با ازدواج بیش از همیشه فاصله داشت. در قلبش برای دیگری جا نبود و هرگاه می‌کوشید هریک از دختران آشنا را مجسم کند، حس می‌کرد که بکلی غیرممکن است. علاوه بر این، خاطرهٔ جواب رد کیتی و نقش خود لهوین در ماجرا، از فرط خجلت عذابش می‌داد. هرچقدر به خود می‌گفت که گناهی ندارد، این خاطره مانند دیگر خاطرات شرم‌آور از این نوع، او را متشنج و رنگ به رنگ می‌کرد. در گذشته، او تا چون هرکس دیگر اعمالی وجود داشت که خود می‌دانست خطا بوده و وجدانش باید از این بابت او را عذاب دهد، اما یادآوری آن اعمال ناپسند بسیار کمتر از این خاطرات ناچیز اما شرم‌آور، زجرش می‌داد. این زخمها هرگز التیام نمی‌پذیرفت. خاطرات دردناک با رویدادهای عادی اما مهم زندگی روستائی او اندک اندک زدوده می‌شد و با گذشت هر هفته کمتر به کیتی می‌اندیشید. بی‌صبرانه منتظر شنیدن خبر ازدواج یا تهیه مقدمات عروسی او بود، به امید آنکه این خبر، مانند کشیدن دندانی دردناک او را تسکین بخشد.

در این هنگام بهار، زیبا و دلپذیر، بدون تأخیر و چشم‌انتظاری بهاران فرا رسیده بود. یکی از بهارهای نادر که گیاهان، جانوران و آدمیان را بکسان به نشاط می‌آورد. این بهار بهجت‌انگیز به لهوین جان تازه‌ای بخشید و او را در عزمش برای دست کشیدن از گذشته‌ها، برای نظم دادن به زندگی تنهای او، استوارتر ساخت. اگرچه بسیاری از نقشه‌هایی را که به هنگام بازگشت به ده در سر داشت، عملی نکرده بود، اما بر مهم‌ترین تصمیم خود پاک رستن - پایدار و از خجلتی که معمولاً پس از هر شکست او را می‌آزرد، رستد بود. می‌توانست با شهامت به صورت مردم نگاه کند. در ماه فوریه نامه‌ای از ماریا نیکلایونا دریافت کرده بود حاکی از ناتندرستی برادرش نیکلای و امتناع وی از معالجه. لهوین با دریافت این نامه به مسکوفت، برادرش را دید و توانست او را به مشورت با پزشک و عزیمت به چشمه‌های آب معدنی در خارج، تغییب

کند. لهوین به اندازه‌ای در تشویق برادر خود و قرض دادن پول، بدون برانگیختن خشم وی، توفیق یافت که از خود خرسند شد. وی علاوه بر خواندن کتاب و کار در املاک خود، که در فصل بهار مستلزم توجه خاص بود، شروع به نوشتن کتابی راجع به کشاورزی کرد با این نظریه که منشهای کارگر کشاورزی را باید چون هوا و خاک عاملی مؤثر تلقی کرد و بنابراین نتایج علم کشاورزی نه تنها باید از عوامل ناشی از خاک و آب و هوا، بلکه از عوامل خاک، آب و هوا و منسره‌های تغییرناپذیر کارگر کشاورزی استنتاج شود. بدین ترتیب، به رغم رندگی مجرد، ویا به دلیل این نوع زندگی، روزهای او به طرز خارق‌العاده پیر بود. فقط گاه‌به‌گاه آرزوئی بر نیامده حس می‌کرد که افکار سرگردان در ذهن خود را با کسی غیر از آگاتامیهالونا در میان گذارد. اگرچه بعضی اوقات حتی با این زن درباره فیزیک، فرضیه کست و زرع و بخصوص جانورشناسی بحث می‌کرد - موضوع مورد پسند آگاتا، فلسفه بود.

بهار به کندی می‌شکفت. طی چند هفته آخر ایام پرهیز هوا صاف و سرد بود. روزها در زیر آفتاب، یخ‌ها آب می‌شد اما شبها سرما به هفت درجه زیر صفر می‌رسید. لایه روئی برف آنچنان سخت و محکم بود که کاریها بدون نیاز به پیچیدن جاده، می‌توانستند به همه‌جا بروند. در عید فصیح، زمین هنوز پوشیده از برف بود. آنکاه، دفعتاً، روز دوشنبه فصیح، بادی گرم وزیدن گرفت، ابرها کرد آمدند و سدشبانه روز بارانی تند و گرم فروریخت. روز پنجشنبه وزش باد منوقف و مهی غلیظ و ضخیم بر زمین گسترده شد، چنانکه گفتمی خواهد اسرار دگرگونیهای را که اکنون در طبیعت صورت می‌گرفت، پنهان کند. برفا بها، محفی درمد سرازیر شد، یخ رودخانه شکست و حرکت کرد، و سیلابهای گل‌آلود و کف بر لب به جریان افتاد، تا آنکه شب‌هنگام دوشنبه بعد مه برطرف شد و ابرها بد بکه ابرهای پنبه مانند تقسیم شدند، آسمان باز شد و بهار به راستی فرا رسید. در بامداد خورشیدی درخشان برآمد و یخ ضخیم روی آب را به سرعت ذوب کرد و هوای گرم از همه سو در بخاری که از زمین بیدار شده برمی‌خاست بد ارنعاس درآمد. علفهای پارساله سبز شدند و سبزه‌های نورسته،

به صورت تیغ‌های نازک زمین را شکافتند ، جوانه‌ها بر درختان بداغ و بوته‌های انگور فرنگی و درخت‌های بلند و باریک و صمغ آلودگان برآماسیدند و زنبور عسل در میان بیدمشک‌های زرین به همهمه پرداخت . چکاوک‌های نامرئی بر فراز کشتزارهای سبز مخطین و گلش‌زارهای پوشیده از یخ به چهچه درآمدند ، مرغان نوروزی بر بالای گودال‌ها و مرداب‌هایی که هنوز آب‌هاشان تبخیر نشده بود ، به فریاد آمدند ، درناها و غازهای وحشی در بلندای آسمان پرواز کردند و بانگ بهاری سردادند . گاوها که در پناهگاه زمستانی ، جابه‌جا موهایشان ریخته بود ، در چراگاه‌ها ماغ کشیدند ، بره‌ها با پاهای کج و معوج به دور مادران خود که پشمشان می‌ریخت ، به بعبع درآمدند ، کودکان گریزپای در کوره راه‌هایی که از رد پاهای برهنه‌شان پر بود ، به دویدن پرداختند ، وراجی‌های شادمانه زنان روستائی به هنگام رختشوئی بر لب برکه و صدای تبرهای روستائیان که سرگرم تعمیر خیش‌ها و چنگک‌های خود بودند ، شنیده شد .
بهار به راستی فرا رسیده بود .

۱۳

لهوین چکمه‌های بزرگش را به پا کرد ، و برای نخستین بار به جای پالتوپوست ، نیم‌تنه پارچه‌ای پوشید و بیرون رفت . از روی جویبارهایی که در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند و چشم او را می‌زدند ، می‌گذشت و یک لحظه بسر سطح یخ و لحظ‌های دیگر در گل چسبناک قدم برمی‌داشت .
بهار فصل طرح و نقشه است و لهوین مانند درختی در فصل بهار که هنوز نمی‌داند ساقه‌ها و شاخه‌هایش که هنوز در جوانه‌های برآماسیده ، محبوسند ، کجا و چگونه خواهند روئید ، به درستی نمی‌دانست که در ملک محبوبش چه کاری شروع خواهد کرد . اما ذهن خود را مملو از نقشه‌ها و طرح‌های عالی احساس می‌کرد . و پیش از هر کار ، نخست رفت تا نگاهی به گاوها بیاندازد .

گاوها در حیاط پله شده بودند و خود را در آفتاب گرم می‌کردند، پوست شفافشان برق می‌زد و برای رفتن به چراگاه ماغ می‌کشیدند. مدتی به تحسین ماده گاوها پرداخت - کوچکترین جزئیات را درباره هر کدامشان می‌دانست - و دستور داد که آنها را به مرتع ببرند و گوساله‌ها را در حیاط نگهدارند. شبان شادمانه به دنبال کار روان شد. زنان شیردوش و ماست‌بند، چوب در دست، با پاچین‌های بالا کشیده از روی ساقهای برهنه و سفیدشان که هنوز از آفتاب نسوخته بود، در گل ولای سر در پی گوساله‌های دیوانه از نشاط بهاری گذاشتند تا آنها را به داخل محوطه برانند.

لهوین، پس از تحسین گوساله‌هایی که همانسال به دنیا آمده و به طریزی غیرمتعارف زیبا بودند، و جثه‌ای به بزرگی گاوهای بومی داشتند - گوساله پاوا در سه ماهگی به اندازه گوساله‌ای یک ساله بود - دستور داد یک ناوبیرون بیاورند و در آخورها علوفه خشک بریزند. اما معلوم شد آخورهایی که در پائیز در حیاط گذاشته و طی زمستان مورد استفاده قرار نگرفته بودند، شکسته است. پس، به دنبال نجاری فرستاد که طبق سفارش خود او می‌بایست مشغول کار بر روی خرمنکوب باشد، اما معلوم شد که نجار چنگک‌ها را تعمیر می‌کند که می‌بایست تا جشن کارناوال تعمیر آنها به انجام رسیده باشد. این امر بر لهوین گران آمد. برخورد با این ولنکاری همیشگی در کار کشت و زرع، امری که او سالها با تمامی قدرت با آن مبارزه کرده بود، برایش ناگوار بود. سپس مطلع شد آخورها که مخصوص گوساله‌ها طرح و ساخته شده بودند و در طول زمستان به آنها نیازی نبوده، به اصطبل اسبان گاری منتقل و در آنجا خورد شده‌اند. به علاوه، معلوم شد که چنگک‌ها و تمام وسایل کشت که او سفارش کرده بود در اثناء زمستان مراقبت و تعمیر شوند - و به همین منظور سه نجار استخدام شده بودند - دست نخورده‌اند و حال که چنگک‌ها باید در مزرعه مورد استفاده باشند، در دست تعمیراند. لهوین به دنبال مباشرش فرستاد، اما به جای آنکه منتظر آمدن او شود، شخصاً به سراغ وی رفت. مباشر، که آن روز مانند همه چیزهای دیگر شاد و خرم بود، با پوستینی که یقه و سرآستینهای

هشترخان داشت ، از انباری بیرون آمد ، در حالیکه کمی گاه در دستهای خود می چرخاند .

– "چرا نجار سر خرمنکوب نیست؟"

– "آه ، دیروز می خواستم بگویم ، چنگکها تعمیر لازم دارند . می دانید

که موقع شخم است ."

– "چرا اینکار در زمستان صورت نگرفته؟"

– "شما نجار را می خواهید چه کنید؟"

– "آخورهای مخصوص گوسالهها کجاست؟"

– "دستور دادهام حاضرشان کنند . " آنگاه مباشر دستش را حرکتی داد و

گفت : "آخر با این دهاتیها باید چکار کرد؟"

لهوین به جوش آمد : "تقصیر از آن دهاتیها نیست ، بلکه از این مباشر است"

و فریاد برآورد : "آخر من تو را برای چه نگهداشتهام؟" اما پیش خود فکر کرد

که عتاب و خطاب دردی دوا نمی کند ، و در وسط گفتهاش توقف کرد و فقط آهی

کشید و بعد از مکث پرسید : "خوب ، می توانیم بذریاشی را شروع کنیم؟"

– "فردا ، پس فردا ، شروع می کنیم ."

– "شیدر چطور؟"

– "واسیلی *Vassily* و میشکا *Mishka* را فرستادهام : دارند می کارند ،

اما نمی دانم از عهدهاش برآیند یا نه ، زمین خیلی خیس است ."

– "چند جریب؟"

– "در حدود پانزدهتا ."

لهوین فریاد زد : "چرا تماش را نمی کارید؟"

کاشتن پانزده جریب به جای چهل جریب ، بیشتر او را عصبانی می کرد ،

چه ، تا آنجا که در کتاب خوانده و خود تجربه کرده بود ، شیدر خوب عمل

نمی آمد مگر آنکه حتی المقدور هرچه زودتر تقریباً پیش از آب شدن برف ، کاشته

شود ، و لهوین هرگز نمی توانست این کار را انجام دهد .

– "آدم به اندازه کافی نیست . با این کارگرها باید چکار کرد؟ سه نفرشان

برنگشته‌اند و سیمون"

— "خوب ، باید از کارگرهای کاهگل کار چند نفرشان را می‌آوردی ."

— "همین کار را کردم ."

— "پس این آدمها کجا هستند؟"

— "پنج نفرشان دارند کمپوت درست می‌کنند (منظورش کمپوست *Compost* یعنی کود گیاهی بود) و چهارتاشان جو دو سر را هوا می‌دهند ، چون احتمال داشت سبز شوند ."

لهوین می‌دانست که "احتمال داشت سبز شوند" یعنی اینکه جو دو سر انگلیسی تباه شده است . در اینجا هم از دستورهای او اطاعت نشده بود .
فریاد کشید: "آخر ، من در عید فصیح به تو گفته بودم که هواکشها را کار بیاندازید!"

— "نگران نباشید ، تمام کارها را به موقع تمام می‌کنیم ."

لهوین با خشم دستهایش را تکان داد و قبل از بازگشت به اصطبل ، برای دیدن جو به انبار رفت . جو هنوز ضایع نشده بود ، اما کارگران آن را با بیل برمی‌گردادند ، در حالیکه می‌توانستند به سادگی از بالا به پائین بریزند . لهوین ترتیب انجام این کار را داد و به دو تن از افراد گفت که در پاشیدن بذر شدر کمک کنند ، و عصبانیش از مباشر برطرف شد . به راستی عصبانی شدن در چنین روزی دل‌انگیز غیرممکن بود .

لهوین ، سورچی را که با آستینهای بالازده ، مشغول شستشوی بدنه کالسکه بود ، صدا زد: "ایگنات ، اسب را برایم زین کن"

— "کدام را ارباب؟"

— "آه ، همان اسب کالپیک *Kolpic* خوب است ."

— "به چشم ، ارباب ."

ضمن زین شدن اسب ، لهوین باز مباشر را که به قصد آشتی ، در دیدرس می‌پلکید ، صدا زد و با او راجع به کار بهارهای که در پیش داشتند و نقشه‌های خود برای مزرعه ، به گفتگو پرداخت . می‌خواست کود هرچه زودتر ، تا قبل از

اولین درو حمل شده باشد، مزرعه دورافتاده می‌بایست دائم شخم بخورد تا بتوان آن را در آیش نگهداشت. خرمن می‌بایستی توسط کارگران غریبه، نه بومی که نصف محصول را مطالبه می‌کردند، برداشته شود.

مباشر با دقت گوش می‌داد و تلاشی آشکار می‌کرد تا نقشه‌های اربابش را تأیید کند، اما قیافه‌ای نومید و دلسرد داشت که لهوین خوب می‌شناخت و همیشه از آن به غیظ می‌آمد. چنان بود که قیافه او می‌گوید: "بسیار خوب است، اما هرچه خدا خواست همان می‌شود."

هیچ چیز به اندازه این قیافه لهوین را به جوش نمی‌آورد، اما این طرز رفتار بین همه مباشرانی که تا آن وقت استخدام کرده بود، مشترک بود، همگی نسبت به نقشه‌های او همین دید را داشتند، لذا اکنون نه عصبانی بلکه در جوش و خروش بود و احساس می‌کرد برای دیارزه با این نیروی بدوی که برای آن نامی جز "هرچه خدا خواست" نمی‌شناخت، و همیشه با آن مخالف بود، برانگیخته می‌شود.

مباشر گفت: "به شرطی که بتوانیم تربیتش را بدهیم، کنستانتین دمیتریچ."

— "چرا نتوانی تربیتش را بدهی؟"

— "باید اقلاً پانزده کارگر بگیریم، ولی می‌دانید که نمی‌آیند. امروز چند

نائی بودند که برای کار تابستان هفتاد روبل می‌خواستند."

لهوین ساکت شد: همیشه همین نیرو با او در نبرد بود، می‌دانست هرچقدر

تلاش کنند، هرگز نمی‌توانند بیش از سی و هفت، هشت، یا حداکثر چهل کارگر

با مزد مناسب استخدام کنند. چهل نفری پیدا کرده بودند، اما بیش از آن

کارگر نبود. با اینهمه نمی‌توانست از ادامه تلاش دست بردارد

— "بفرست به سوری *Sury*، به چه‌فی‌رافکا *Chefirovka*. اگر نیامدند،

باید خودمان دنبالش برویم."

واسیلی فدرویچ *Vassily Fedrovich* نومیدانه گفت: "الساعه می‌فرستم."

اسبها هم — زیاد به درد نمی‌خورند."

— "چند رأس دیگر می‌خریم، اما من تو را می‌شناسم"، و با خنده افزود:

"تو همیشه می خواهی تا می توانی با کار کم و با کیفیت بد سروتت را هم بیاوری. اما، امسال من نمی گذارم هر طور دلت خواست کار بکنی. خودم بر همه چیز نظارت خواهم کرد."

"خوب، من می دانم که شما خواب نیستید. برای ما هم بهتر است که زیر نظر ارباب کار کنیم..."

لهوین گفت: "پس دارند در آن طرف دره غان شیدر می کارند؟ من با اسب می روم تا سری به آنجا بزنم." و بر کالپیک کهر کوچک، که سورچی آورده بود، سوار شد.

سورچی صدا زد: "کنتسانتین دمیتریچ، از روی نهرها رد نشوید."

"بسیار خوب، پس از داخل جنگل می روم."

لهوین با یورتمه چابکانه اسب کوچک نجیبش، که دراز مدتی خورده و خفته بود، و خرخرکنان از چاله های آب می گذشت و لگام را می کشید، از حیاط پر گل و لای عبور کرد و از دروازه خارج شد.

لهوین که قبلاً پیش گاوها و در محوطه خانه به نشاط آمده بود، در هوای آزاد دشت، بشاش تر شد. سوار بر اسب کوچک رهوارش آسوده راه می پیمود و رایحه گرم و تازه برف و هوا را تنفس می کرد. در بیشه، جابه جا از روی برف ذوب شونده که پر از رد پاهای محو شونده بود، اسب می راند و از تک تک درختان با جوانمهای برآمده و سبزه بالنده لذت می برد. وقتی که از بیشه خارج شد، پهنه ای وسیع از چمن سبز مخملین بدون یک لکه لخت که فقط جابه جا در شیارها، تکه های برف در حال ذوب داشت، پیش چشمش گسترده شد. از دیدن اسب یک دهقان و کره آن که سبزه نورسته را لگدمال می کردند (به یک روستائی دستور داد حیوانها را بیرون کند)، و از جواب گستاخانه و احمقانه ایپات *Ipat* دهاتی، که تصادفاً بر او گذشت و در پاسخ این سؤال که "خوب، ایپات، به زودی بذر می پاشیم؟" گفت: "اول باید شخم بزنیم، کنستانتین دمیتریچ"، متغیر نشد.

هرچه دورتر می رفت، بانشاطتر می شد و انواع نقشه ها برای کشت و زرع،

یکی بهتر از دیگری ، به خاطرش می‌رسید . باید در سراسر قسمت جنوبی همه مزارع درخت بکارد تا برف مدی دراز در زیر آنها نماند ، مزارع را تقسیم کند ، شش قسمت را کود بدهد و سد بحس را برای مرتع نگهدارد ، در انهای مزرعه یک گاودانی بر پا کند ، استخری احداث کند و برای دامها آغل‌های متحرک بسازد ، تا به زمین کود برسانند . آن وقت ۸۶۰ جریب کدم ، ۳۰۰ جریب سیب‌زمینی و ۴۰۰ جریب بذر خواهد داشت و رمق یک جریب زمین را هم نخواهد کشید .

با چسب روپاهائی ، با احیاط اسب را از روی مرزها می‌رانند تا سزده نودمیده لگد ننسود ، و نرد افرادی رفت که سبدر می‌کاسند . کاری بدر را نه در کنار ، بلکه در وسط کسزار گندم رمنامه نگهداشند بودند و چرخها کش را له و اسبها آن را لگدمال کرده بودند . هر دو کارگر در حاسیده مزرعه چپ می‌کشیدند . خاک داخل کاری که با بذر مخلوط بود ، خوب کوبیده نشده و به صورت کلوخ درآمد و یا یخ زده بود . واسیلی ، کارگر ، با دیدن ارباب به طرف کاری رفت و میشکا بد بذرپائی منقول شد . کارشان حطا بود ، اما لهوین به ندرت از آنان به جسم می‌آمد . وهی که واسیلی نزدیک شد ، لهوین به او گفت که اسب و کاری را به کنار مزرعه ببرد .

— چیزی نیست ارباب ، گندم دوباره سبز می‌سود .

لهوین گفت : "خواهش می‌کنم ، چانه بزن ، فقط کاری را که می‌گویم بکن . واسیلی جواب داد : "چشم ، ارباب" . و سراسب را گرفت و گفت :

— "گشت درجه اولی است ، کنستانس دمیریح . اما خیلی سخت پیش

می‌رود ! با هر قدم آدم پنجاه من سنگی می‌سود ."

لهوین پرسید : "پس چرا خاکنار الک سدد سبب؟"

واسیلی منتی بذر برداشت و خاک را در کف دست مالید و جواب داد :

"آه ، ضمن پاشیدن لیس می‌کنیم ."

تقصیر از واسیلی نبود که خاک بیجده بد او داده بودند ، معیندا موضوع ،

ناراحت‌کننده بود .

لهوین روشی را به کار بست که یکی دوبار به نحوی توفیق آمیز برای رفع عصبانیت خود و تصحیح خطاها مورد استفاده قرار داده بود. او می دید که چگونه میشکا با تانی به پیش می رود و کلوخه های بزرگ را با خود می کشد؛ بنابراین از اسب پیاده شد، سبد بذر را از واسلی گرفت و برای افشاندن آماده کرد.

— "تا کجا پاشیده بودی؟"

واسلی با پا بد بقطه های اتارد کرد و لهوین جلو رفت و بذر افشاند. کار، شکل پیش می رفت، مثل عبور از یک باتلاق، و لهوین هنگامی که یک ردیف کاشت، خیس از عرق شد. ایستاد و سبد را به واسلی پس داد.

واسلی گفت: "خوب، ارباب، تابستان گناه این ردیف را به گردن من نماندازید."

لهوین که از تأثیر تدبیر خود احساس خشنودی می کرد، از او پرسید:

"چرا؟"

— "تابستان خواهید دید. تفاوت خواهد داشت. الان درست آنجا را که بهار گذشته من کانتم نگاه کنید، ببینید چطور کار کرده ام! بلد، گنفتانتمین دستریج، مطمئن باشید من برای شما همان قدری جدی کار می کنم که برای مردم. خودم کار ناقص را دوست ندارم، نمی گذارم دیگران هم بد کار کنند. هرچه برای ارباب خوب باشد، برای ما هم خوب است." آنگاه واسلی به بزرعده اشاره کرد و گفت: "حالا اگر به آن طرف نگاه کنید دلتان باز می شود."

— "بهار قشنگی است، واسلی."

— "بلد، بهاری است که پیرمردها مثل و مانندش را به یاد ندارند، من در خانه بودم و پسردهم نسیم گندم می کاشت — در حدود یک جریب. می گفت که نمی توانید از چاودار تشخیص بدهید."

— "خیلی وقت است که گندم می کارید؟"

— "ارباب، خودتان پیوارسال به ما یاد دادید. خودتان دو بشکه بذر به من دادید. یک چهارش را فروختم و بقیه اش را کاشتم."

لهوین ضمن رفتن به طرف اسب خود به او گفت: "خوب، مواظب باش کلوخ‌ها را له کنی. میشکا را هم زیر نظر داشته باش. اگر محصول خوب بشود، برای هر جریب نیم روبل می‌گیری."

— "از مرحمت شما ممنونم. به همین هم که هست راضی هستیم، ارباب." لهوین سوار شد و به مزرعهٔ شبدری که سال گذشته زیر کشت بود و سپس به مزرعه‌های رفت که برای کشت گندم بهاره شخم زده بودند.

مزرعهٔ شبدر به نحوی عالی سبز شده و از هم‌اکنون پرپشت بود و در میان ساقه‌های شکستهٔ گندم پارساله کاملاً سبز می‌زد. اسب تا میج در گل فرومی‌رفت و هر یک از سمها را با صدائی شبیه مکیدن از خاک خیس بیرون می‌کشید. اسب راندن در زمین شخم زده بکلی محال بود. خاک فقط در نقاط پخ بسته طاقت داشت و در شیارها گل به بخولق اسب می‌رسید. زمین شخم‌زده وضعی عالی داشت: دو روز دیگر می‌توانستند زهکشی و کشت کنند. همه‌چیز عالی بود و نشاط‌انگیز. لهوین از طرف نهرها بازگشت و امیدوار بود که آب پائین‌رفته باشد. توانست از این محل عبور کند و با این کار دو اردک را گریزانند. آنگاه با خود گفت: "باید نوک دراز هم پیدا شود." و در راه خانه جنگل‌بان را دید، که حدس او را تأیید کرد.

لهوین با یورتمه بلند به خانه برگشت تا بتواند فرصت غذا خوردن و آماده کردن تفنگ خود را برای غروب داشته باشد.

۱۴

لهوین با روحیه‌ای شاد به خانه نزدیک شد و هنگامی که به مدخل اصلی رسید، صدای جرینگ‌جرینگ زنگی را شنید و با خود گفت: "باید کسی از ایستگاه راه‌آهن آمده باشد، درست موقعی است که قطار مسکو می‌رسد... نمی‌دانم، ممکن است چه‌کسی باشد؟ اگر برادرم نیکلای باشد چه؟ گفته بود که (شاید به